

## سخنان فروغ فرخزاد درباره ی نیما یوشیج:

شعر امروز ما هم یک مقدار بسیاری این شکلی است. از یک مقدار ایماژ و یک مقدار تصویرهای زیبا استفاده می شود بدون این که هیچ هدفی در کار باشد، هیچ منظوری باشد، هیچ حرفی باشد و هیچ دردی باشد. تنها یک شکل می کشند و می دهند دست مردم. ولی یک شعر خوب مثل شعر نیما. من خودم را خیلی کوچک تر از آن می دانم که هرگز درباره ی او حرفی بزنم. او سراینده ای بود که در سروده هایش برای خودش فضا داشت، یک دنیای فکری و حسی داشت و همه ی زندگی اش را هم وقف شعرش کرد.

من فکر می کنم که شعر ما، پس از نیما (یوشیج) که آغاز کننده بود و آزاد کننده، یک دوره ی بحرانی و شلوغ را پشت سر گذاشته که نتیجه ی مستقیم برخورد ناگهانی اوست با مسئله ی آزادی در بیان و فرم.

هنگامی سراینده، سراینده باشد و در عین حال (سراینده) یعنی (آگاه)، آنگاه می دانید اندیشه هایش به چه صورتی وارد شعرش می شوند؟ به صورت یک (شب پره که می آید پشت پنجره)، به صورت یک (کاکلی که روی سنگ مرده)، به صورت یک (لاک پشت که در آفتاب خوابیده) {سروده هایی ست از نیما یوشیج} به همین سادگی و بی ادعایی و زیبایی.

حالا نیما را نمونه می آورم . شعر او طوری ست که آدم بی درنگ درمی یابد که انگار جهان و نگاهِ خودش را در 25 سالگی به دست آورده و پیدا کرده. آدم همیشه او را می بیند، نه در حالِ توقف، بلکه در حالِ رشد. همیشه یک شکل است، در اصل یک شکل است. پنجره ای ست که جریانهای گوناگون می آیند و از درونش می گذرند، روشنش می کنند، تاریکش می کنند ولی آدم همیشه این پنجره را می بیند.



وزن، دستِ کم حالا حالاها، اجازه بدهید از زبان فارسی بیرون نرود. منتها باید وزن زمانه را کشف کرد. مفهوم های امروزی در آن وزن ها کشته می شوند. این وزن ها لابد با آهنگ زندگی آن روزها تطبیق می کرد. شاعر زمان ما باید این حساسیت را داشته باشد که ریتم زمانش را بشناسد. من می خواهم از مسائل روزانه زندگی خودمان حرف بزنم، مثل یک آدم امروزی با همه ی ویژگی های زبانی اش، با همه ی چیزها و واژه های زندگی امروز. وزن های قدیم در واقع قاتلِ این حس ها و واژه هستند، ولی کنار گذاشتن وزن را درست نمی دانم. من تجربه ی بی وزن را به نام شعر قبول نمی کنم، به نام اندیشه های شاعرانه چرا. وزن باید مثل نخ باشد که واژه ها را به هم مربوط کند، نه اینکه خودش را به واژه ها تحمیل کند. وزن های واژه ها باید خودشان را به وزن تحمیل کنند. من همیشه این مثال را می زنم که گوش من نیاز به حس هماهنگی دارد. مثل صدای آبی در جویی که گاه باد می آید و این صدا را با خودش می برد و گاه نزدیک گوش ما ست، به هر حال این صداها همیشه هست. وزن باید در شعر فارسی باشد. اگر واژه ای در وزن نمی گنجد و سخته ایجاد می کند، از این سخته باید وزن ایجاد کرد. از همه ی این جا نیفتادن های واژه های زندگی روزانه باید استفاده کرد و وزن ساخت. کارهای کوتاه من در این زمینه برای استفاده از همین سخته ها بوده است. البته خواندن این شعرها برای همه ی ناآشناها سخت است. ولی من واژه هایم را تسلیم وزن نکردم، وزن را تسلیمِ واژه هایم کردم. من تا به حال روی دو سه تا وزن های

قدیم کار کرده ام، ولی می شود خیلی کارها کرد. خوب نیما تنها کسی بود که روی وزن کار کرد. ولی پس از او کمتر کسی دنبال کار نیما رفت. خیال می کردند کار نیما تنها همین بلند و کوتاه کردن مصرع هاست. اگر قرار باشد دستگاهی باشد که ریتم زندگی امروز را رسم کند این ریتم با ریتم زمان کجاوه نشستن فرق خواهد داشت. خط های متقاطع خواهد بود و خشن و گاه دور از هم. ولی در واژه ها مفهوم های آهنگین هست. در این زمینه خیلی می شود کار کرد. برای نمونه م. آزاد در این خط است. او جدا و متفاوت از کار من مقدار بسیاری کار کرده و راهش راهی ست که می تواند راه وزن شعر امروز باشد.

من نیما را خیلی دیر شناختم و شاید به معنی دیگر خیلی به موقع. یعنی پس از همه ی تجربه ها و وسوسه ها و گذراندن یک دوره سرگردانی و در عین حال جستجو. با سرایندگان پس از نیما خیلی زودتر آشنا شدم، مثلاً با شاملو و اخوان، و در چهارده سالگی، مهدی حمیدی و در بیست سالگی نادرپور و سایه و مشیری، سرایندگان ایده آل من بودند. در همین دوره بود که لاهوتی و گلچین گیلانی را هم کشف کردم و این کشف مرا متوجه تفاوتی کرد و متوجه مسائلی تازه که بعدها شاملو در ذهن من به آنها شکل داد و خیلی بعدتر نیما، که عقیده و سلیقه ی تقریباً قطعی مرا درباره ی شعر "ساخت" و یک جور قطعیتی به آن داد. نیما برای من آغازی بود. می دانید، نیما سراینده ای بود

که من در شعرش برای نخستین بار یک فضای فکری دیدم و یک جور کمال انسانی، مثل حافظ. من که خواننده بودم حس کردم که با یک آدم طرف هستم، نه یک مشت احساسات سطحی و حرف های مبتذل روزانه. عاملی که مسائل را حل و تفسیر می کرد. دید و حسی برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچک. سادگی او مرا شگفت زده می کرد. به ویژه وقتی که در پشت این سادگی ناگهان با همه ی پیچیدگی ها و پرسش های تاریک زندگی برخورد می کردم. مثل ستاره که آدم را متوجه آسمان می کند. در سادگی او سادگی خودم را کشف کردم ... بگذریم ... ولی بیشترین اثری که نیما در من گذاشت در جهت زبان و فرم های شعرش بود. من نمی توانم بگویم چگونه و در چه زمینه ای تحت تأثیر نیما هستم، و یا نیستم. دقت در این باره، کار دیگران است. ولی می توانم بگویم از لحاظ فرم های شعری و زبان از دریافت های اوست که دارم استفاده می کنم، ولی از جهت دیگر، یعنی داشتن فضاهای فکری ویژه و آنچه که در واقع جان شعر است، می توانم بگویم از او یاد گرفتم که چگونه نگاه کنم. یعنی او وسعت یک نگاه را برای من ترسیم کرد. من می خواهم این وسعت را داشته باشم. او اندازه ای به من داد که یک اندازه ی انسانی است. من می خواهم به این اندازه برسم. ریشه یک چیز است، تنها آنچه که می روید متفاوت است، چون آدم ها متفاوت هستند. من برای ویژگی های روحی و رفتاری خودم - و مثلاً ویژگی زن بودنم - طبیعتاً مسائل را به شکل دیگری می بینم. من می خواهم نگاه او را داشته باشم، ولی در پنجره ی خودم نشسته باشم. و فکر می کنم تفاوت از همین جا پدید می آید. من

هیچگاه مقلد نبوده ام. به هر حال نیما برای من مرحله ای بود از زندگی شعری. اگر شعر من تغییری کرده - تغییر که نه - یعنی چیزی شده که از آنجا تازه می شود آغاز کرد، بدون شک از همین مرحله و همین آشنایی است. نیما چشم مرا باز کرد و گفت: ببین. ولی دیدن را خودم یاد گرفتم.

من اگر به اینجا - که جایی هم نیست - رسیده ام فکر می کنم که تجربه های زندگی خودم عامل اصلی اش بوده، این را واقعن صمیمانه می گویم هیچگاه نبوده که من آرزو کنم شعری مثل شعر نیما بگویم، پس خودم چی هستم؟ نیما کامل بود و من کمال او را ستایش می کردم، انسانی را که در شعر او بود ستایش می کردم، من می خواستم آن انسان را در جهان خودم بسازم. من از آن آدمهایی نیستم که وقتی می بینم سر یک نفر به سنگ می خورد و می شکند، دیگر نتیجه بگیرم که نباید به سوی سنگ رفت. من تا سر خودم نشکند معنی سنگ را نمی فهمم. می خواهم بگویم که حتا پس از خواندن نیما هم، من شعرهای بد خیلی بسیار گفتم. من نیاز داشتم که در خودم رشد کنم و این رشد، زمان می خواست و می خواهد. با قرصهای ویتامین نمی شود یک مرتبه قد کشید. قد کشیدن ظاهری است، استخوانها که در خودشان نمی ترکند.

من خودم برای خودم اندیشه دارم، از دیگران متأثر نمی شوم و تلاش می کنم که دارای یک اندیشه ی جداگانه باشم. سراینده های فرنگی روی من اثر بسیاری نگذاشته اند. مانند (الیوت)، (سن ژون پرس). حتا نیما (یوشیج) آنها

تنها به من راه نشان داده اند. من پس از خواندن کارهایشان دانستم چیزی به نام شعرِ اندیشمندانه هست و کوشیدم که تحتِ تأثیرِ آنها قرار بگیرم. به ویژه سرایندگانِ فرنگی. تحتِ تأثیرِ نیما تا مدتی پیش بودم ولی بعدها خودم را رها کردم و تنها از نیما همان روی وزنِ تازه راه رفتن را نگاه داشتم. یک زمانی بود که نزدیک بود نیما مرا غرق کند ولی اکنون احساس می‌کنم از غرق شدن نجات یافته‌ام و اگر نیما راه را پیش از من رفته است، من می‌خواهم آن راهی را که او در نیمه‌اش ایستاد و نتوانست و مجال نیافت که ناهمواری‌ها و سنگلاخهایش را هموار کند ادامه بدهم و به همواریش بکوشم. من در این راه با همه‌ی صداقتم تلاش می‌کنم.

من به جهانِ پیرامونم، به چیزهای پیرامونم و آدمهای پیرامونم و خط‌های اصلی این جهان نگاه کردم، آن را کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش، دیدم واژه لازم دارم.

واژه‌های تازه که مربوط به همان جهان می‌شود. اگر می‌ترسیدم می‌مردم، ولی نترسیدم. واژه‌ها را وادار کردم. به من چه که این واژه هنوز شاعرانه نشده، جان که دارد. شاعرانه‌اش می‌کنیم. واژه‌ها که وارد شدند، در نتیجه نیاز به دگرگونی و دستکاری در وزنهای پیش آمد. اگر این نیازِ طبیعی پیش نمی‌آمد، تأثیرِ نیما نمی‌توانست کاری بکند. او راهنمای من بود ولی من سازنده‌ی خودم بودم. من همیشه به تجربه‌های خودم متکی بودم. من اول باید کشف می‌کردم که چگونه شد نیما به زبانِ فرم رسید. باید آن را طی می‌کردم یعنی

زندگی می کردم. وقتی می گویم باید، این (باید) تفسیر کننده و معنی کننده  
ی یک جور سرسختیِ غریزی و طبیعی در من است.

برای من واژه ها خیلی مهم هستند. هر واژه روحیه ی ویژه ی خودش را دارد.  
همینگونه چیزها. من به پیشینه ی شعریِ واژه ها و چیزها بی توجه ام. به من

چه که تا به حال هیچ شاعر فارسی زبانی مثلن واژه ی انفجار را در شعرش  
نیاورده . من از صبح تا شب به هر طرف که نگاه می کنم می بینم چیزی دارد

منفجر می شود. من وقتی می خواهم شعر بگویم دیگر به خودم که نمی توانم  
خیانت کنم. اگر دید، دید امروزی باشد زبان هم واژه های خودش را پیدا می

کند و هماهنگی در این واژه ها را. وقتی زبان ساخته و یکدست و صمیمی شد  
وزن خودش را با خودش می آورد و به وزن های متداول تحمیل می کند. من

جمله را به ساده ترین شکلی که در مغزم ساخته می شود به روی کاغذ می  
آورم، و وزن مثل نخ می کشد که از میان این واژه ها رد شده، بی آن که دیده

شود، تنها آنها را حفظ می کند و نمی گذارد بیفتند. اگر واژه ی "انفجار" در  
وزن نمی گنجد و مثلاً ایجاد سکته می کند، بسیار خوب، این سکته مثل

گرهی است در این نخ. با گره های دیگر می شود اصل "گره" را هم وارد وزن  
شعر کرد و از مجموع گره ها، یک جور هم شکلی و هماهنگی پدید آورد. مگر

نیما این کار را نکرده؟ به نظر من حالا دیگر دوره ی قربانی کردنِ "مفاهیم"  
برای احترام گذاشتن به وزن، گذشته است. وزن باید باشد. من به این قضیه

معتقدم. در شعر فارسی وزن هایی هست که شدت و ضربه های کمتری دارند  
و به آهنگ گفتگو نزدیکترند. همانها را می شود گرفت و گسترش داد. وزن

باید از نو ساخته شود و چیزی که وزن را می سازد و باید اداره کننده ی وزن باشد- بر عکس گذشته- زبان است. حس زبان، غریزه کلمات و آهنگ بیان طبیعی آنها. من نمی توانم در این مورد قضایا را فرمول وار توضیح بدهم، به خاطر آن که مساله وزن یک مساله ی ریاضی و منطقی نیست- هرچند که می گویند هست- برای من حسی است. گوشم باید آن را بپذیرد. وقتی از من می پرسید در زمینه زبان و وزن به چه امکان هایی رسیده ام، من فقط می توانم بگویم به صمیمیت و سادگی. نمی شود این قضیه را با شکل های هندسی ترسیم کرد. باید واقعی ترین و قابل لمس ترین واژه ها را گزینش کرد، حتا اگر شاعرانه نباشد. باید قالب را در این واژه ها ریخت نه واژه ها را در قالب. زیادی های وزن را باید چید و دور انداخت. خراب می شود؟ بشود. اگر حس شما و واژه های شما روانی خودشان را داشته باشند بی درنگ این خرابی "قراردادی" را جبران می کنند. از همین خرابی هاست که می شود چیزهای تازه ساخت. گوش وقتی استعداد پذیرشش محدود نباشد این آهنگ های تازه را کشف می کند. این همه حرف زدم و سرانجام، کلید پیدا نشد. اشکال در این است که این دو مساله، یعنی وزن و زبان، از هم جدا نیستند- با هم می آیند و کلیدشان در خودشان است.

شعر دوره ی ما، یعنی شعری که در ظرف این ده سال آغاز شده ( بیشتر چون آغازگر این گونه شعر، نیما بود و موفق ترین سراینده ی دوره) یکی از ویژگی هایش که ارزش دارد این است که به جوهر شعری نزدیک شده، از صورت کلی گویی در آمده، از این حالت که هر بیتی دارای یک معنی باشد و در

نتیجه نه حالتی در شعرمان گسترش بدهیم و روشن کنیم و نه اینکه این حالت را برای خواننده پدید بیاوریم که به یک حالت صد در صد آشنا بشود. از این کلی گویی در آمده و به زندگی، به آدم و به مسایل انسانی نزدیک شده؛ به مسایلی که ریشه ی هنر در اینهاست و هنر، خورش را از این جور چیزها می گیرد، نزدیکتر شده و امیدواریم بیشتر نزدیک شود.

[کانال رسمی نیما یوشیج](https://t.me/nima_yoooshij) : [https://t.me/nima\\_yoooshij](https://t.me/nima_yoooshij)